

نقل قول‌ها در بیست و ششمین جلسه

حکمت‌های زندگی در دفتر چهارم منوی

ایرج شهبازی

دوازدهم شهریورماه ۱۴۰۲

۵۳) بیان آن که مجموع عالم صورت عقل کل است، چون با عقل کل به کزروی جفا کردی، صورت عالم تو را غم فزاید اغلب احوال، چنان که دل با پدر بد کردی، صورت پدر غم فزاید تو

را و نتوانی رویش را دیدن، اگرچه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان

(از بیت ۳۲۵۴ تا بیت ۳۲۷۰)

(۱) یارِ فرعونِ تنید، ای قومِ دون؛
یارِ موسیِ خردِ گردید زود!
با پدر از تو جفایی می‌رود
آن پدر سگ نیست، تأثیرِ جفاست
(۵) گرگ می‌دیدند یوسف را به چشم
با پدر چون صلح کردی، خشم رفت
ز آن نماید مر شما را نیل خون
تا نماند خون و بینید آبِ رود
آن پدر در چشم تو سگ می‌شود
که چنان رحمت نظر را سگ‌نماست
چون که اخوان را حسودی بود و خشم
آن سگی شد، گشت بابا یار تفت ...
کاوست بابای هر آن که اهلِ قل است
صورتِ کل پیش او هم سگ نمود
تا که فرشِ زر نماید آب و گل
پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
این جهان چون جنت‌استم در نظر
تا ز نو دیدن فرومیرد ملال
آب‌ها از چشمه‌ها جوشان مُقیم
مست می‌گردد ضمیر و هوش من
برگ‌ها کفزن، مثالِ مُطربان
گر نماید آینه، تا چون بُود؟
ز آن که آکنده است هر گوش از شکی



«حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مُفلسی و بسیاری عیال و خَلق می‌مردند از گرسنگی. گفتندش: «چه هنگام شادی است؟ که هنگام صد تعزیت است»، گفت: «مرا باری نیست». زاهد در برابر اعتراض دیگران چنین می‌گوید:

پیش چشم چون بهشت است این زمین	گفت: در چشم شما قحط است این
خوشه‌ها آن‌به رسیده تا میان	من همی‌بینم به هر دشت و مکان
پُر بیابان سبزتر از گندنا	خوشه‌ها در موج از باد صبا
دست و چشم خویش را چون برکنم؟	زآزمون من دست بر وی می‌زنم

(مثنوی، د ۴ / ۳۲۵۲ - ۳۲۴۹)



مولانا در این ابیات بسیار زیبا از شادمانی عمیق خودش پرده برداشته است:

ما بر این درگه ملولان نیستیم	تا ز بُعد راه هر جا بیستیم
دل فروبسته و ملول آن کس بود	کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضر است	در نثار رحمتش جان شاکر است
در دل ما لاله‌زار و گلشنی است	پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما ترّ و جوانیم و لطیف	تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یک ساعت یکی است	که دراز و کوتاه از ما مُفکّی است ...
چون نباشد روز و شب با ماه و سال	کی بود سیری و پیری و ملال؟
در گلستانِ عدم چون بیخودی است	مستی از سَعراقِ لطف ایزدی است
لَمْ يَدُقْ لَمْ يَدْرِ، هر کس کاو نخورد	کی به وَهْم آرد جُعَلِ أَنْفَاسٍ وَرَد؟
نیست موهوم، ار بُدی موهوم آن	همچو موهومان شدی معدوم آن

(مثنوی، د ۳ / ۲۹۴۴ - ۲۹۳۲)



غم زهره ندارد نام مولانا را ببرد:

غم را چه زهره باشد تا نام ما برد؟
ما را مسلّم آمد شادی و خوشدلی
دستی بزن؛ که از غم و غمخوار فارغیم
کز باد و بودِ اندک و بسیار فارغیم

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۱۵۲۵)



خون غم بر مولانا حلال است و خون او بر غم حرام:

خون ما بر غم حرام و خون غم بر ما حلال
هر غمی کاو گرد ما گردید، شد در خون خویش

(همان، غزل ۱۲۴۷)



مولانا از میِ ناب خوشدل تر است:

باده غمگینان خوردند و ما ز میِ خوش دل‌تریم
رو به محبوسان غم ده، ساقیا، افیون خویش!

(همان، غزل ۱۲۴۷)



قسمت مولانا خنده و شادی است و غصه‌ای ندارد:

طوطی قند و شکر، غیر شکر می‌نخورم
مسجد اقصاست دلم، جنت مأواست دلم
هر که حقش خنده دهد، از دهنش خنده جهد
قسمت گل خنده بود، گریه ندارد چه کند؟
هر چه به عالم ترشی، دورم و بیزارم از او
حور شده، نور شده، جمله آثارم از او
تو اگر انکاری از او، من همه اقرارم از او
سوسن و گل می‌شکند در دل هشیارم از او

(همان، غزل ۲۱۴۲)



مقام مولانا پر از شکر است و در دل او از غم خبری نیست:

پُرشکر است این مقام، هیچ تو را کار نیست	ای غم اگر مو شوی، پیش منت بار نیست
غم همه آن جا رود کآن بت عیار نیست	غصّه در آن دل بُود کز هوسِ او تهی است
بندم لب، گویمت: خواجه شکرخوار نیست	ای غم اگر زر شوی، ور همه شکر شوی
شاد شو از بوی یار که ت نظرِ یار نیست	ای که تو بی غم نه‌ای، می‌کن دفعِ غمش

(همان، غزل ۴۶۹)



مولانا با شادی پیمان بسته است که همیشه شادی از آن او باشد:

مرا عهدی است با شادی که شادی آن من باشد	مرا قولی است با جانان که جانان جان من باشد
---	--

(همان، غزل ۵۷۸)



غم از برابر مولانا می‌گریزد:

چنان کز غم دل دانا گریزد	دو چندان غم ز پیش ما گریزد
مگر ما شحنه‌ایم و غم چو دزد است	چو ما را دید، جا از جا گریزد
بغرّد شیر عشق و گله غم	چو صید از شیر در صحرا گریزد
ز ناینا برهنه غم ندارد	ز پیش دیده بینا گریزد
مرا سوداست تا غم را بینم	ولیکن غم از این سودا گریزد
همه عالم به دست غم زبون‌اند	چو او بیند مرا تنها، گریزد

اگر بالا روم، پستی گریزد وگر پستی روم، بالا گریزد
خمش باشم بود کاین غم درافتد غلط خود غم ز ناگویا گریزد

(همان، غزل ۶۷۴)



عشق مثل قند و شکر در درون حلوا، در دل مولانا سرشته شده است:

بگذار مرا که خوش بخسپم در سایه‌ات، ای درختِ خرما!
ای عشقِ تو در دلم سرشته! چون قند و شکر درونِ حلوا

(همان، غزل ۷۸)



حتّی اگر از آسمان زهر بیارد، مولانا همچنان «شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر» است:

چه عجب ار خوش خبرم؟ چون که تو کردی خبرم چه عجب ار خوش نظرم؟ چون که تویی در نظرم
بر همگان گر ز فلک، زهر بیارد همه شب من شکر، اندر شکر، اندر شکر، اندر شکر
من طلب اندر طلبم، تو طرب اندر طربی آن طربت در طلبم پا زد و برگشت سرم

(همان، غزل ۱۳۹۴)



مرگ برای مولانا عروسی ابدی است:

مرگ ما هست عروسی ابد سرّ آن چیست؟ هو الله احد

(همان، غزل ۸۳۳)



مولانا گور خود را بزم خدا می‌داند و از زائران خود می‌خواهد که بی موسیقی در این بزم حاضر نشوند:

ز خاک من اگر گندم برآید	از آن گر نان پزی مستی فزاید
خمیر و نانبا دیوانه گردد	تنورش بیت مستانه سراید
اگر بر گور من آیی زیارت	تو را خرپشته ام رقصان نماید
میا بی دف به گور من ای برادر	که در بزم خدا غمگین نشاید
زنج بر بسته و در گور خفته	دهان افیون و نقل یار خاید
بدری زان کفن بر سینه بندی	خراباتی ز جانت درگشاید
ز هر سو بانگ جنگ و چنگ مستان	ز هر کاری به لابد کار زاید
مرا حق از می عشق آفریدست	همان عشقم اگر مرگم بساید
منم مستی و اصل من می عشق	بگو از می به جز مستی چه آید

(همان، غزل ۶۸۳)



مولانا عشق را، مانند عروسی، زیبا و شیرین می‌یابد:

اگر تو عاشقی غم را رها کن
عروسی بین و ماتم را رها کن

(همان، غزل ۱۹۰۵)



انسانِ غمگین عاشق نیست و عشق را با «گشادِ دل» می‌توان شناخت:

عشق جز دولت و عنایت نیست	جز گشادِ دل و هدایت نیست ...
عاشقان غرقه‌اند در شکرآب	از شکر مصر را شکایت نیست

جانِ مخمور چون نگوید شکر
باده‌ای را که حد و غایت نیست؟
هر که را پُرغم و ترش دیدی
نیست عاشق، وز آن ولایت نیست

(همان، غزل ۴۹۹)



از نظر مولانا، دعوت انبیا به سوی یک عروسی آسمانی است:

یک عروسی است بر فلک که مپرس
ور بپرسی، بپرس از ناهید
زین عروسی خبر نداشت کسی
آمدند انبیا به رسم نوید

(همان، غزل ۹۷۵)



به نظر مولانا سرشت هستی خنده‌ناک و شادمانه است؛ چراکه از نظر او رشد و رویش ملازم شادی است؛

امروز بت خندان می بخش کند خنده
بربسته و بررسته غرق‌اند در این رسته
تا چند نهان خندم؟ پنهان نکنم زین پس
هر ذره که می‌پوید، بی خنده نمی‌روید
خنده پدر و مادر در چرخ درآوردت
آن دم که دهان خندد در خنده جان بنگر
عالم همه خندان شد، بگذشت ز حد خنده
تا با همگان باشد از عین ابد خنده
هر چند نهان دارم، از من بجهد خنده
از نیست سوی هستی ما را که کشد؟ خنده
بنمود به هر طورت الطاف احد خنده
کآن خنده بی‌دندان در لب بنهد خنده

(همان، غزل ۲۳۱۶)



مولوی تکوین یافتن هر فرزندی را حاصل لحظات شیرین و شاد پدر و مادر می‌داند و این درست برخلاف نظر بسیاری از فیلسوفان و شاعران بدبین است که مرگ و تولد را غمگین و بی‌معنا می‌دانند:

چون زنی که بیست فرزندش بود
 هر یکی حاکی حال خوش بود
 حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ
 بی بهاری کی شود زاینده باغ؟
 حاملان و بچگانشان بر کنار
 شد دلیل عشق‌بازی با بهار ...

(مثنوی، د ۶/۱۸۰۶ - ۱۸۰۴)



هیچ جزو و عضوی بدون لذت نمی‌روید:

جزو جزوت تا برسته است از عدم
 چند شادی دیده‌اند و چند غم
 ز آن که بی لذت نروید هیچ جزو
 بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
 جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت
 بل نرفت آن، خُفیه شد از پنج و هفت
 همچو تابستان که از وی پنبه زاد
 ماند پنبه، رفت تابستان ز یاد
 در تنت افسانه‌گوی نعمتی
 همچنان هر جزو جزوت، ای فتی!

(مثنوی، د ۶/۱۸۰۳ - ۱۷۹۷)



مولانا در ابیات زیر، حسام‌الدین چلبی را عقل کل دانسته است:

صبح شد، ای صبح را پشت و پناه
 عذرِ مخدومی حُسام‌الدین بخواه!
 عذرخواه عقل کل و جان توی
 جانِ جان و تابشِ مرجان توی

(مثنوی، د ۱/۱۸۰۸ - ۱۸۰۷)



عقل ما جزوی و ناقص است و برای کامل کردن آن باید انسانی را بیابیم که عقل کاملی دارد. قرار گرفتن در کنار عقل کل (انسان والا) باعث کامل شدن عقل ما می‌شود و نفس‌مان را مهار می‌کند:

آن خزان نزد خدا نَفَس و هواست
مر تو را عقلی است جزوی در نهان
جزوِ تو از کُلِّ او کُلِّی شود
عقل و جان عین بهار است و بقاست
کاملُ الْعَقْلِی بجزو اندر جهان!
عقلِ کُلِّ بر نفس چون غُلِّی شود

(مثنوی، د ۱/۲۰۵۳ - ۲۰۵۱)



مولانا در ابیات زیر هم عقل اولیای خدا را عقل کل می‌داند:

ده مرو! ده مرد را احمق کند
قولِ پیغمبر شنو، ای مُجْتَبِی!
هر که در رُستا بُودِ روزی و شام
تا به ماهی احمقی با او بُود
و آن‌که ماهی باشد اندر روستا
ده چه باشد؟ شیخِ واصل ناشده
پیش شهرِ عقلِ کُلِّی این حواس
عقل را بی نور و بی‌روتق کند
گورِ عقل آمد، وطن در روستا
تا به ماهی عقل او نَبُود تمام
از حَشِیشِ ده جز اینها چه دُرُود؟
روزگاری باشدش جهل و عَمّا
دست در تقلید و حُجَّت در زده
چون خِرانِ چشم بسته در خراس

(مثنوی، د ۳/۵۲۳ - ۵۱۷)



عقل جزوی منکر عشق است:

عقلِ جزوی عشق را منکر بود
زیرک و داناست، اما نیست نیست
گرچه بنماید که صاحبِ سر بود
تا فرشته لا نشد، آهرمَنی است

(مثنوی، د ۱/۱۹۸۳ - ۱۹۸۲)



عقل جزوی از گمان و پندار پیروی می‌کند:

عقلِ جزوی آفتش وَهَم است و ظن زآن‌که در ظُلُمات شد او را وطن

(مثنوی، د ۳/۱۵۵۵)



عقل جزوی باعث بدنامی عقل است:

هست عقلی همچو قرص آفتاب
هست عقلی کمتر از زُهره و شهاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی
هست عقلی چون ستاره آتشی
زآن‌که ابر از پیشِ آن چون واجَهَد
نورِ یزدان بین خِرَدها بَردهد
عقلِ جزوی عقل را بدنام کرد
کام دنیا مرد را بی‌کام کرد

(مثنوی، د ۵/۴۶۶ - ۴۶۳)



هوش جزوی یک هوش نژند و ضعیف است و عقل واقعی همان عقل کلی است:

هش چه باشد؟ عقلِ کُلِّ هوشمند
هوشِ جزوی هُش بُود، اما نژند

(مثنوی، د ۱/۳۳۰۵)



مولانا در این بیت از حقیقتی مجرد که فراتر از انسان و جهان و مقدم بر انسان و جهان است، سخن می‌گوید. این حقیقت به منزله جان جهان است و جهان به مثابه کالبد و صورت آن است:

این جهان یک فکر است از عقلِ کُلِّ
عقل چون شاه است و صورت‌ها رُسل

(مثنوی، د ۲/۹۷۸)



«بیان آن که مجموع عالم صورتِ عقلِ کُل است»:

کُلِّ عالمِ صورتِ عقلِ کُل است کاوست بابای هر آن که اهلِ قُل است

(مثنوی، د ۴ / ۳۲۵۹)



ما انسان‌ها که در میان انواع موجودات، سعادت سخن گفتن را داریم، زادهٔ عقلِ کل هستیم و او پدر ماست. او برای ما سفره‌ای آسمانی آراسته و ما را به سوی آن فرامی‌خواند:

دلیلِ آن که زادهٔ عقلِ کُلیم ندایش می‌رسد کای جانِ بابا!
همی‌خواند که فرزندان، بیاید! که خوان آراسته است و یار تنها

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۱۰۶)